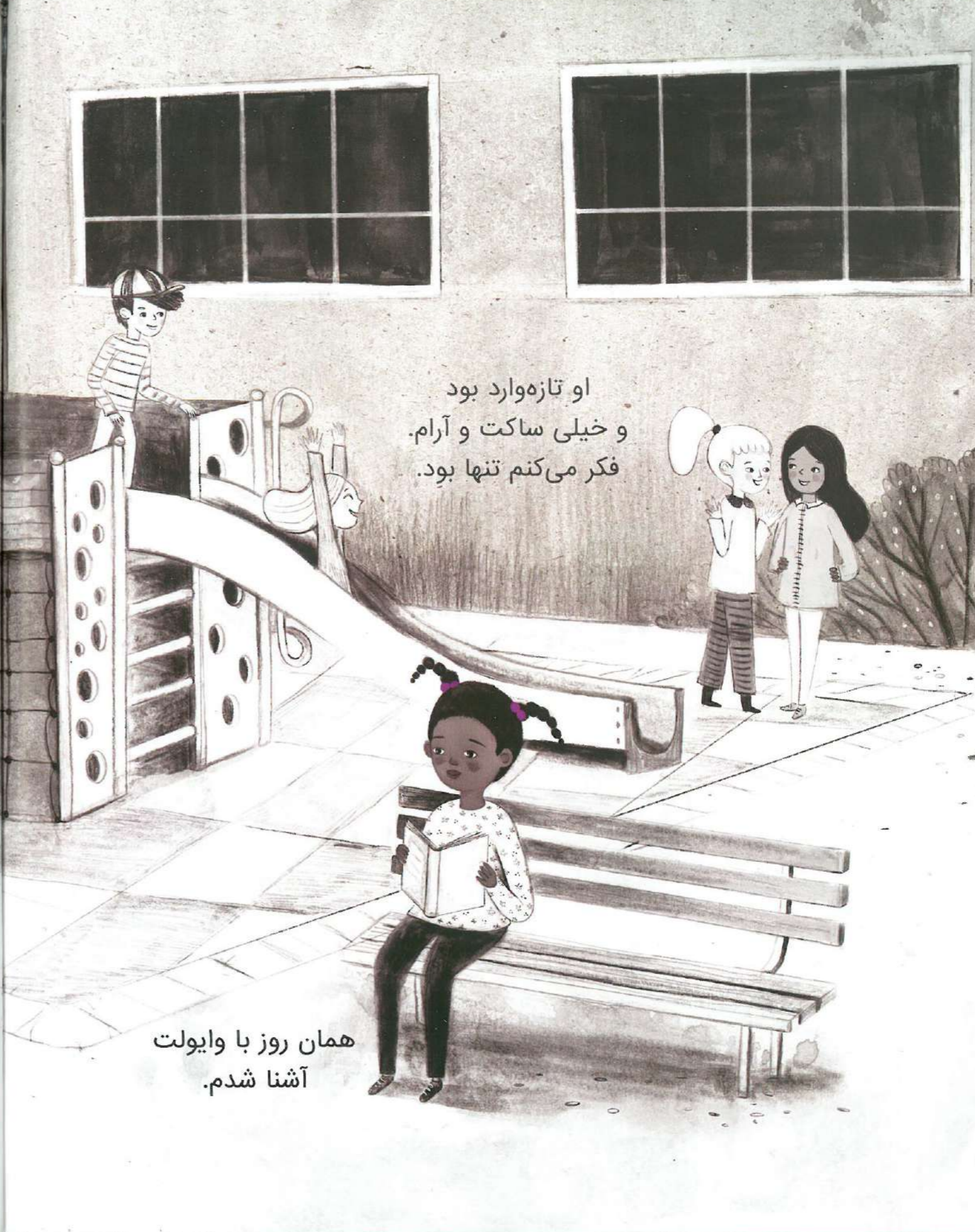




من هم یک روزی تازهوارد بودم.  
جلو رفتم و سلام کردم.

انگار لبخند کم‌رنگی زد،  
اما ساکت بود و چیزی نگفت.



او تازهوارد بود  
و خیلی ساکت و آرام.  
فکر می‌کنم تنها بود.

همان روز با وایولت  
آشنا شدم.



برگ‌های پاییزی قرمز.



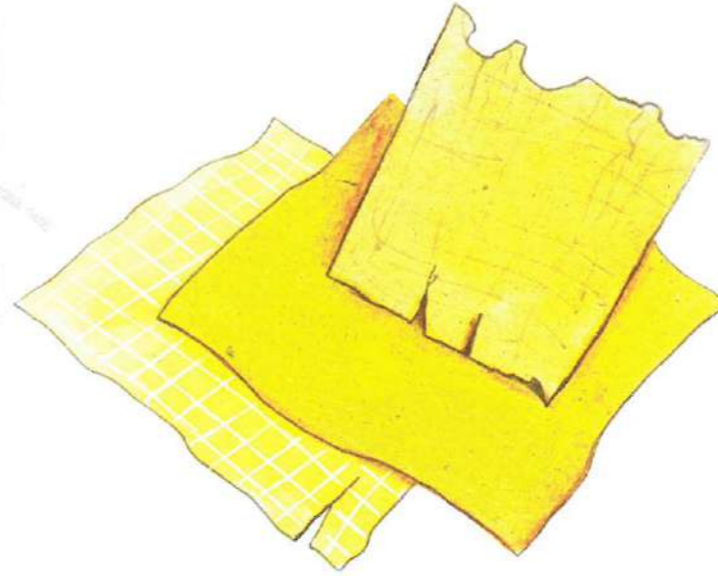
همه را در کوله‌پشتی  
خاکستری رنگش می‌گذاشت.



او همیشه عادت داشت  
یک چیزهایی را از روی زمین بردارد،  
قبلاً متوجه این کارش نشده بودم.  
اما حالا می‌بینم که او همیشه این کار را می‌کند.

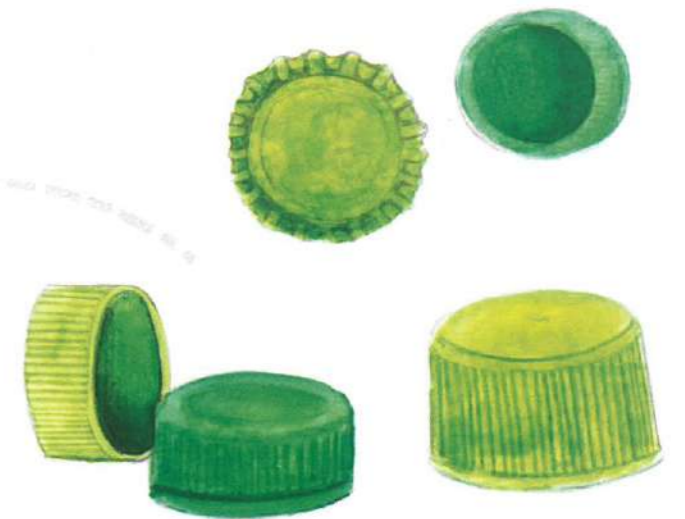


کاغذهای آبی روشن کوکی.



تکه کاغذهای زرد.

در بطری‌های سبز.





او جواب داد: «واقعاً می‌خواهی بدانی؟»

گفتم: «بله، معلوم است.»

گفت: «پس دنبال من بیا.»



یک روز که داشتیم ساکت و آرام به سمت  
خانه می‌رفتیم، من حرفی زدم.  
از او پرسیدم:

«این چیزها را برای چه جمع می‌کنی؟»

«چه چیزهایی را می‌گویی؟»

«کاغذهای شکلات، برگ‌ها و خرت‌وپرت‌های  
دیگر را می‌گویم.»